

دوباره در
هوای کتاب
نفس بکشیم

۲

اول‌با

کفش‌های دشت

راه پروا

۴



ویژه‌ی نوجوانان، سال بیست‌ودوم، شماره‌ی ۱۰۷۵ (۴۴ الکترونیک)، پنج‌شنبه ۲۵ فروردین ۱۴۰۱، ۱۲، ۱۴۴۳، ۱۴، آوریل ۲۰۲۲



هم‌پیمان

همان

همان‌ها...

۵

دو نوجوان عراقی در مسجد قرآن می‌خوانند / عکس: آژانس عکس قرآنسه



چرخ اول

چرا عاقل کند کاری...

● سیدسروش طباطبایی پور

زندگی‌شان لذت نمی‌برند.

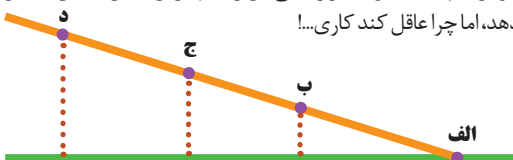
حالا تصور کنید در زمان «ب»، شما متوجه اشتباه خودتان می‌شوید و مسیرتان را اصلاح می‌کنید و به راه درست زندگی با می‌گردید. قبول! حتماً از بودن در مسیر سبز زندگی، لذت خواهید برد؛ اما شما مجبورید انرژی فراوانی را صرف این تغییر مسیر کنید. و حالا اگر در زمان «ج» متوجه انتخاب اشتباه خود شوید، چه قدر به تلاش بیش‌تری برای رسیدن به مسیر درست زندگی خودتان احتیاج دارید؟ یا اگر در زمان «د»؟

باور داریم که همه‌ی نوجوان‌های کلاس نهمی، باید برای انتخاب رشته‌ی تحصیلی دبیرستان دوره‌ی دومشان تلاش کنند و درخواست داریم که همه‌ی بزرگ‌ترها، از والدین خانه و مدرسه گرفته تا رسانه‌ها، تلاش کنند اطلاعات مفید و راه‌گشایی در اختیار بچه‌ها قرار دهند تا نوجوانان بیش‌تری بتوانند با انرژی بیش‌تر، در مسیر تحصیلی مورد علاقه‌شان قرار گیرند.

و خبر خوب این‌که هفته‌نامه‌ی دوچرخه‌هم در شماره‌های بعد، تلاش می‌کند اطلاعات کاربردی و مفیدی برای انتخاب رشته‌ی تحصیلی دبیرستان دوره‌ی دوم در اختیار نوجوان‌ها قرار دهد.

که احساس کردم مسیرم اشتباه است، تندی ترمزدستی را می‌کشم و فرمان را می‌چرخانم و جاده‌ی هنرستان را به مسیر ریاضی یا تجربی تغییر می‌دهم!»

البته که من به اراده‌ی همه‌ی نوجوان‌های سرزمین ایمان دارم و اطمینان دارم هر نوجوان با اراده‌ای، هر وقت تصمیم بگیرد، می‌تواند دل‌کوه را هم بشکافد و مسیر زندگی‌اش را به بهترین شکل ممکن، تغییر دهد، اما چرا عاقل کند کاری...!



تصویر بالا را ببینید و تصور کنید مسیر درست زندگی شما، مسیر سبز است و اگر ماشین وجود شما در این مسیر قرار گیرد، کاری می‌کند، کارستان. حالا تصور کنید به هر دلیل ممکن، در زمان نقطه‌ی الف، شما در مسیر اشتباه نارنجی قرار گرفته‌اید و اگر تا ته خط را با همین فرمان بروید، مثل هزاران انسانی خواهید شد که چون در مسیر واقعی زندگی‌شان قرار نرفته‌اند، همواره خسته و بی‌انرژی هستند و از

دوره‌های زندگی و انتخاب، واژگانی است که ما آدم‌های این جهانی را سخت درگیر خود کرده؛ و این روزها، بچه‌های کلاس نهم، سخت مشغول انتخابی بزرگ هستند: «انتخاب رشته‌ی تحصیلی!» اول این که نمی‌دانم چرا معلم‌ها و پدران و ماداران، این روزها را چندان بزرگ نمی‌دانند و برای کمک به فرزندان‌شان، قدم‌هایی بزرگ بر نمی‌دارند؟ و دوم این که برایم جالب است حتی نوجوان‌های نهمی هم موضوع را جدی نگرفته‌اند و تصور می‌کنند چون نمره‌ی ریاضی نیم‌سال اولشان ۱۸ شده، پس برای رشته‌ی ریاضی ساخته شده‌اند و چون نمره‌ی علوم و ادبیاتشان، ۱۴ و ۱۶ شده، گل وجودشان به در رشته‌ی تجربی و علوم انسانی نمی‌خورند!

غافل از این که شاید شما بهترین نمره‌ی ریاضی را هم در کارنامه‌ی کلاس نهمت داشته باشی، اما اگر آینده‌ی تو، در رشته‌ای مثل هنر رقم بخورد، برای خودت و هم‌نسلانت، اثرگذارتر خواهی شد.

حتی خیلی‌ها فکر می‌کنند رشته‌های تحصیلی دبیرستان دوره‌ی دوم، چندان تفاوتی با هم ندارند و همه‌ی بچه‌های رشته‌ی ریاضی در دوره‌ی دبیرستان، همان ریاضی و علوم و ادبیاتی را می‌خوانند که مثلاً بچه‌های هنرستانی یا تجربی دارند؛ حالا با کمی، کم و زیاد! و تصور می‌کنند که اصل ماجرا، سال دوازدهم و انتخاب رشته‌های دانشگاهی است که سرنوشتشان را می‌سازد و تابلوی آینده‌ی آن‌ها را ترسیم می‌کند. تازه، فکر و بران‌کننده‌ی دیگری هم وجود دارد: «چون پسر عمه و دخترخاله‌ام، هنرستان رفته‌اند، من هم هنرستان می‌روم؛ و هر لحظه

هر چند هنوز اطلاع‌رسانی رسمی از چند و چون برگزاری این دوره‌ی نمایشگاه انجام نشده، اما قاعدتاً با توجه به شرایط کرونایی در کشور، پیش‌بینی‌ها حکایت از برگزاری نمایشگاه در ابعاد و مقیاسی کوچک‌تر از آن دارد که در طول تاریخ بیش از ۳۰ ساله‌ی نمایشگاه وجود داشته است.

در ادامه‌ی این گزارش به نقل از «سیدعباس حسینی‌نیک»، عضو شورای سیاست‌گذاری سی و سومین دوره‌ی نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران، آمده است: «بدیهی است مکان و فضای نمایشگاه باید ضمن سهولت در دسترسی، دارای امکانات مناسب مقابله با همه‌گیری کرونا باشد.

از نظر دسترسی، مصلی امام خمینی دارای مزیت ویژه به خصوص دارا بودن دو ایستگاه مترو است، اما از جهت امکانات و شرایط لازم برای رعایت فاصله‌ی اجتماعی باید امکانات این مکان را مورد ارزیابی دقیق قرار داد. وسعت فضاها و سیستم تهویه، دو مؤلفه‌ی مهم برای رعایت پروتکل‌های بهداشتی است.

هم‌چنین از نظر ساعات برگزاری، ممکن است در گذشته برای فروش کتاب‌های عرضه شده در نمایشگاه به زمان کافی در طی روز نیاز بوده است؛ ولی در وضعیت نمایشگاهی می‌تواند ساعات برگزاری نمایشگاه محدودتر از قبل باشد.

باید منتظر هفته‌ی پایانی اردیبهشت باشیم تا نمایشگاه فیزیکی کتاب تهران را هم زیر سایه‌ی کرونا تجربه کنیم.

عکس: مصیبت نوری / آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری



برگزاری نمایشگاه کتاب تهران به صورت فیزیکی بعد از دو سال

دوباره در هوای کتاب نفس بکشیم

• بردیا بادپدر

ناشران در نظر گرفته شود تا رضایت ناشران و ساکنان منطقه‌ی هفت تهران را به دنبال داشته باشد. خبرگزاری تسنیم در گزارشی آورده است که نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران پس از دو سال تعطیلی به دلیل شیوع کرونا، قرار است اردیبهشت ۱۴۰۱ با ساز و کاری متفاوت برگزار شود.

راهور، احداث پایانه‌ی اتوبوسرانی و تاکسیرانی ویژه‌ی نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران در مصلی امام خمینی، تشویق و ترغیب مردم برای استفاده از حمل و نقل عمومی برای کاهش بار ترافیکی منطقه‌ی هفت تهران و... هم‌چنین قرار شد تسهیلات ویژه‌ای برای مردم، شهروندان، مخاطبان و

معاونان حمل و نقل ترافیک منطقه‌ی سه، شش و هفت تهران و مدیر کمیته‌ی اجرایی و پشتیبانی نمایشگاه برگزار شد، در رابطه با مسائل گوناگونی بحث و گفت‌وگو شد؛ هم‌چون پارکینگ‌ها، تسهیل دسترسی‌ها، امکان استفاده‌ی بیش‌تر از ظرفیت مترو، افزایش ظرفیت حمل و نقل عمومی، همکاری پلیس

اگر این آلودگی و گرد و غبار عجیبی که ابتدای هفته به تهران آمد، تکرار نشود، اگر کرونا دوباره اوج نگیرد، بعد از دو سال می‌توانیم دوباره به صورت فیزیکی به نمایشگاه برویم و در هوای کتاب نفس بکشیم. البته با ماسک و رعایت پروتکل‌های بهداشتی!

سی و سومین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران، از بیست و یکم تا سی و یکم اردیبهشت ۱۴۰۱ به صورت فیزیکی در مصلی امام خمینی، و به صورت مجازی در سامانه‌ی ketab.ir برگزار می‌شود.

بنا به گزارش ستاد برگزاری سی و سومین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران به منظور تحقق عدالت فرهنگی، دسترسی همه‌ی مردم کشور به کتاب و رعایت شیوه‌نامه‌های بهداشتی ناشی از ویروس کرونا، ناشرانی که در بخش فیزیکی سی و سومین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران، به صورت حضور مستقل یا ثبت‌نام موقت اقدام کرده‌اند، در نمایشگاه مجازی کتاب نیز شرکت داده خواهند شد.

طبق این اطلاعیه، ناشرانی که تمایل به شرکت در این دوره از نمایشگاه به صورت فیزیکی ندارند، می‌توانند صرفاً در شکل مجازی شرکت کنند.

هم‌چنین براساس گزارش‌های این ستاد، در جلسه‌هایی که با حضور کمیته‌ی حمل و نقل و ترافیک سی و سومین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران و مدیران معاونت حمل و نقل ترافیک شهرداری تهران، پلیس راهور، مدیران مترو، تاکسیرانی و اتوبوسرانی،

در نخستین رویداد فرهنگی هنری میراث فرهنگی و تنوع زیستی برگزار می‌شود:

میراث فرهنگی و تنوع زیستی از نگاه سه تا ۱۰۰ ساله‌ها!



صورت گرفته در سه سطح «عالی»، «بسیار خوب» و «خوب» تقسیم می‌شوند و گواهی همراهی در برنامه برای همه‌ی شرکت‌کنندگان ارسال می‌شود. تمام اجراهایی که برابر با عناوین اعلام شده باشند، در موزه‌ی مجازی میراث فرهنگی و تنوع زیستی، سالن معرفی و آموزش، برای عموم نمایش داده می‌شوند.

مداد رنگی، گواش و آبرنگ در نظر گرفته شده است. در بخش شرح مصور رویدادهای شاخص در هزاران سال میراث فرهنگی و تنوع زیستی نیز پوستر گرافیکی در ابعاد حداقل ۳۱ (A3) و در بخش عکس یا فیلم کوتاه از حضور تنوع زیستی در محوطه‌های تاریخی، میراث جهانی یا موزه‌های کشور برای هر شرکت‌کننده حداقل دو عکس یا ۱۰ دقیقه فیلم کوتاه در نظر گرفته شده است. شرکت‌کنندگان مجاز هستند در یک یا هر چهار بخش مسابقه شرکت کنند. براساس این گزارش، این رویداد حالت رقابتی ندارد، ولی دسته‌بندی آثار اسالی بر اساس داوری

مجازی این رویداد نیز در تیرماه امسال برگزار خواهد شد. این رویداد در چهار بخش برگزار می‌شود و علاقه‌مندان می‌توانند در هر چهار بخش این مسابقه شرکت کنند. به گزارش روابط عمومی نخستین رویداد میراث فرهنگی و تنوع زیستی، گروه سنی هفت تا ۱۸ سال در بخش نگارش داستان یا نمایش‌نامه، می‌توانند داستان کوتاه، نمایش‌نامه و فیلم‌نامه‌ی مورد نظر خود را حداکثر در ۲۰ صفحه‌ی آ۴ (A4) تهیه و ارسال کنند. در بخش نشانه‌های همبندی هزاران سال میراث فرهنگی و تنوع زیستی، ۱۰ اثر برای نقاشی با

نخستین رویداد فرهنگی هنری میراث فرهنگی و تنوع زیستی، با همراهی هنرمندان سه تا ۱۰۰ ساله برگزار می‌شود!

به گزارش هفته‌نامه‌ی دوچرخه، سه گروه سنی کودکان سه تا هفت سال، هفت تا ۱۸ سال و هم‌چنین گروه سنی ۱۸ تا ۱۰۰ سال، می‌توانند تا دهم اردیبهشت، آثار خود را برای دبیرخانه‌ی این رویداد ارسال کنند. ناگفته نماند که نمایشگاه



همشهری

گروه ضمائم همشهری ناشر نشریات:
دوچرخه، استان‌ها، محله
نشانی: تهران، خیابان ولی‌عصر
نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج
شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همشهری
(طبقه‌ی چهارم، دوچرخه)
تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰

صندوق پستی دوچرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵
تلفن: ۲۳۰۲۳۴۰۱
نمابر: ۲۳۰۲۳۴۸۴
ای‌میل: docharkkeh@hamshahri.org
دوچرخه را آنلاین بخوانید:
@docharkkeh_weekly
hamshahronline.ir/service/Children

تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی‌زاده (دماسنج)، سیدسروش طباطبایی پور (مدیر داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ فلک)، یاسمن رضائیان (خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر) و نیلوفر نیک‌بنیاد
آلتیبه: علی مولوی (مدیر هنری) با سپاس از بخش‌های گوناگون روزنامه‌ی همشهری



ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همشهری
ویژه‌ی نوجوانان، سال بیست و یکم
شماره‌ی ۱۰۷۵ (۴۴ الکترونیک)
پنج‌شنبه، ۲۵ فروردین ۱۴۰۱
صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی همشهری

برای ولادت امام حسن

گل‌هایی که شبیه‌شان را ندیده‌ام

● بهار کاشی

مادر همیشه می‌گوید
هر بار که انسان مهربانی می‌کند
گلی در جهان برای او می‌روید.
عجیب نیست که با فکر کردن به تو
یک دشت پر از گل
در ذهنم زنده می‌شود
گل‌هایی همه‌رنگ
گل‌هایی که شبیه‌شان را ندیده‌ام.
تو به دنیا آمده‌ای
و به خیال‌های ما فرصت داده‌ای
به دشتی پر از گل فکر کنند.
ما چنین خیال زیبایی را
مدیون مهربانی تو هستیم.



با سایه‌ام به مکاشفه دعوت می‌شوم

● اوکتای فراغی

منم که آن‌جا ایستاده‌ام؟ در این قاب، من سال‌های نوری از خودم فاصله گرفته‌ام و در سکوت و مکاشفه، به تماشای نادیدنی‌های دنیا رفته‌ام.

من در سکوت خود به سایه بدل شده‌ام و مرزها را پشت سر می‌گذارم، دیگران مرا می‌بینند که پشت پنجره‌ی خانه ایستاده‌ام. چه تصویر غریبی! آیا حقیقتاً

یک جور مکاشفه دعوت می‌شوم. در این سکوت، با روح خود بی‌واسطه روبرو می‌شوم و مرزهای تن را پشت سر می‌گذارم. درست همان لحظه‌هایی که

من گاهی سایه‌ام، سایه‌ای که در تاریکی هیچ است و با نور متولد می‌شود. سایه‌ای که ظهرها بر بلندای دیوارها بلند می‌شود و پی‌پندها، تاروی شاخه‌های درختان هم کشیده می‌شود. سایه‌ای که عصرگاه کوچک می‌شود و مانند کودکی بازبگوش خودش را پشت دیوارها پنهان می‌کند تا صبح فردا دوباره با نور پیدا شود.

سایه‌بودن خوب است. تجربه‌ی پرندگی و پرواز است. بی‌بال پریدن، بی‌بال مرزها را طی کردن. وقتی که سایه می‌شوم بی‌صدا می‌دوم. کسی مرا نمی‌بیند و حواسش به من نیست. بعد من نادیدنی‌های بسیاری را کشف می‌کنم.

آدم‌ها را می‌بینم، به چشم‌هایشان طولانی نگاه می‌کنم و آرزوهایشان را در آن‌ها پیدا می‌کنم. اشک‌های بی‌صدا را کشف می‌کنم که در چشم‌های عابری که با سرعت از خیابان رد می‌شود نشسته است. پرنده‌ها را دنبال می‌کنم و یاد می‌گیرم مسیر کوچ از کدام سوی آسمان می‌گذرد. گفت‌وگوی باد و برگ‌ها را می‌شنوم و از رازهای بزرگ خلقت باخبر می‌شوم.

سایه‌بودن مرا به سکوت دعوت می‌کند. در سکوت، بسیار می‌بینم و بسیار می‌شنوم. می‌آموزم رازهای فراوانی در جهان وجود دارد که برای درک آن‌ها باید زبان فروبست و فقط تماشا کرد. من در پناه سایه‌بودن به

میزبان سخاوتمندی هستی

آن‌گاه که آوای ربنای ناب میان شاخه‌های نارون حیاط می‌پیچد، خنکای آب حوض را نوازش می‌کند، سر می‌کشد به دیگ شله‌زرد نذری و می‌پیچد میان سفره‌ی ساده‌ی افطار، می‌فهمم میهمان تو شدن عالمی دارد. میزبان سخاوتمندی هستی، وقتی که حتی خوابم را عبادت تعبیر می‌کنی. مگر می‌شود مهمان تو شد و بهشتی نشد؟ به گمانم آن‌گاه که بر سفره‌ی افطار، دست‌هایمان به طلب آرزوهایمان بالا می‌رود، سخاوتمندی تو دوچندان می‌شود و آن‌گاه که قرآن به سر، با دیدگان اشک‌آلود، طلب مغفرت می‌کنیم میهمانیت اوج می‌گیرد، با عطر معنویت آمیخته می‌شود و تاروپودش با رحیم و کریم و رحمان بودن مستحکم می‌شود. مگر می‌شود انتظار چنین میزبانی را نکشید و چنین میهمانی زیبایی را سهمی نشد؟ به گمانم هلال رمضان که میهمان آسمان می‌شود، از عرش تازمین را فرش می‌کنی، سفره پهن می‌کنی و برکت میپاشی. جام‌های مالا مال از عشق و معنویت را به لب‌های تشنه‌ی روزه‌داران می‌رسانی تا از رحمت سیراب شوند. اصلاً به گمانم چنین میهمانی زیبایی را نمی‌توان توصیف کرد مگر این که انقدر معرفتم عمیق شود که میزبانی تو را درک کنم.

رقیه اصغری



ستاره‌های ما را به یاد همه‌ی آدم‌های خوب روی زمین می‌اندازند که با نور عشق و امید، تاریکی‌ها را دور می‌کنند و جهان با آن‌ها جای زیباتری شده است. می‌دانید در آسمان شب از همه زیباتر چیست؟ خورشید؛ خورشیدی که همیشه پشت ماه ایستاده! هر چند در شب چشمی توان دیدن نور عالم تابش را ندارد، ولی خورشید از شدت مهربانی نورش را با تجلی ماه و ستاره‌های دیگر به همه می‌رساند.

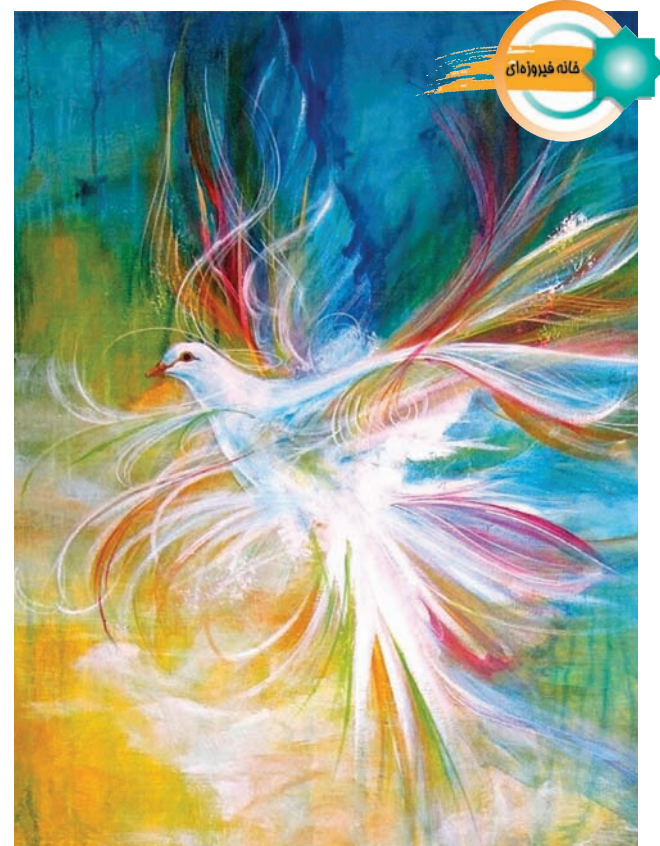
شب واقعی همین دنیایی است که ما در آن زندگی می‌کنیم و حالا خورشید پنهان پشت ماه هم حضرت مهدی عج است که لطف و کرمش تک‌تک موجودات عالم را در آغوش می‌کشد. ماه و ستاره‌های واقعی هم همان آدم‌های خوبی هستند که در شعاع نور آن آفتاب حقیقی، پرفروغ‌اند و رخ به رخ خورشید شده‌اند که این قدر در آسمان انسانیت پرنورند. اما افسوس که در میان این دنیا، چشم‌های ما کم‌تر به ماه و ستاره‌ها می‌افتد.

خدایا، از تو می‌خواهم ماه و ستاره‌های عالم را آن قدر بی‌شمار کنی تا ما هم یکی از آن‌ها بشویم و ذره‌ای از پرتو خورشید در جانمان بتابد.

نوید صنعتی از ملارد

و یادمان می‌اندازد خدایی وجود دارد، زیباتر هم می‌شود. آسمان شب هم زیباست؛ چون ماه و

شب زیباست. وقتی ماه و هزاران هزار ستاره‌ی درخشان در پهنه‌ی بی‌انتهای آسمان و قاب چشمانمان نقش می‌بندد





در ثانیه‌های شروع سال جدید، وقتی منتظر تحویل سال نو بودیم، با خودم قرار گذاشتم حداقل یک تغییر مهم در رفتارم ایجاد کنم. به خودم گفتم حالا که آغاز قرنی تازه است، من هم باید تازه شوم! اما لازم بود فکر کنم و به نتیجه برسم که بهتر است کدام رفتارم را عوض کنم یا نیاز به چه تغییری در افکارم دارم. راستش درگیر مهمانی و سفر عید شدم و قرارم یادم رفت! تا در یکی از روزهای ماه رمضان یکی از دوستانم در مدرسه مرا ناعادلانه قضاوت کرد؛ اول ناراحت شدم، اما بعد در راه بازگشت به خانه، به فکر قراری افتادم که با خودم گذاشته بودم.

به خودم گفتم اصلاً امروزم را مرور می‌کنم؛ همان ابتدای صبح که راننده‌ی سرویس تماس گرفت و گفت چون ماشین خراب شده، نمی‌تواند امروز خواب مانده و بهانه می‌آورد! حالا از کجا می‌توانم مطمئن شوم که امروز صبح درست قضاوتش کردم؟ پس خودم هم اهل قضاوت کردن هستم، مثل همان دوستم!

وقتی تبدیل به عادت می‌شود

بیش تر ما می‌دانیم قضاوت کردن گفتار و رفتار دیگران یکی از زشت‌ترین و ناهنجارترین عادت‌هاست و اغلب از دیگران می‌خواهیم ما را قضاوت نکنند و ممکن است بارها در فضای مجازی مطالب مرتبط با قضاوت کردن را نشر بدهیم، اما بیش تر اوقات خودمان آگاهانه یا ناآگاهانه دیگران را قضاوت می‌کنیم!

«الهام پاک»، روان‌شناس و مشاور به هفته‌نامه‌ی دو چرخه می‌گوید: «یکی از عادت‌هایی که گاهی به صورت ناخودآگاه انجام می‌دهیم و شاید چون بارها مرتکب آن شده‌ایم، بخشی از عادت‌های روزانه‌ی ما شده، همین قضاوت کردن است. وقتی رویدادی را می‌بینیم یا با کسی صحبت می‌کنیم، ناگاه مغز ما شروع به پردازش می‌کند و ما در ذهنمان آن رویداد یا رفتار و گفتار را قضاوت می‌کنیم. ممکن

است این قضاوت در ذهن ما بماند و یا آن را با کسی در میان بگذاریم. اگر با شخص سومی در میان بگذاریم، علاوه بر قضاوت، به غیبت کردن هم نزدیک می‌شویم و اگر به همان شخص بگوییم، ممکن است باعث آزار او بشویم و ناراحتش کنیم. البته ناگفته نماند که قضاوت کردن گاهی بد نیست و در بعضی موارد می‌تواند به توانایی تشخیص خوب از بد کمک کند. مثلاً وقتی قرار است دوست انتخاب کنیم، البته باید مطمئن باشیم که اطلاعات ما کامل و درست است.»

تماشای نیمه‌ی خالی لیوان

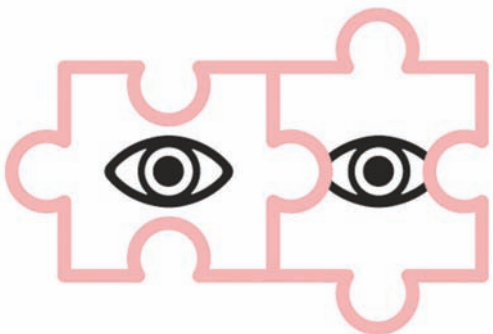
داشتم به خانه برمی‌گشتم و یادم آمد دبیر ادبیات، آن روز مثل همیشه سرحال نبود و زنگ تفریح من و دوستانم هر کدام دلیلی برای ناراحتی او پیدا می‌کردیم و می‌خندیدیم؛ شوخی بود؛ اما اگر او صحبت‌های ما را می‌شنید از این شوخی‌ها و قضاوت‌های ما ناراحت نمی‌شد؟

این روان‌شناس در ادامه می‌گوید: «ما معمولاً به دلیل خطاهای ادراکی، اطلاعات ناقص و مشاهده‌ی غیر دقیق و هم‌چنین عدم برخورداری از مهارت

گوش دادن و ذهن‌خوانی نادرست، ارزیابی و قضاوت اشتباهی از رویدادها و رفتار دیگران داریم.» او معتقد است عادت به قضاوت کردن، باعث ایجاد ذهنیت منفی نسبت به

نقیسه‌ی مجیدی زاده

می‌توانم از قضاوت کردن دست بردارم؟ الهام پاک می‌گوید: «قضاوت نکردن نیاز به تمرین دارد و در مرحله‌ی اول بهتر است وقتی در برابر کسی یا رویدادی قرار می‌گیریم مکث کنیم و در واقع به



ذهنمان یاد بدهیم گاهی سکوت کند، فقط مشاهده کند و بشنود. در مرحله‌ی بعدی خودمان را جای او بگذاریم. همان مثلی که می‌گویند با کفش‌های او راه برویم و بعد قضاوتش کنیم و در این مرحله می‌توانیم به نیازها و خواسته‌های او هم توجه داشته باشیم. سپس اگر سؤالی درباره‌ی آن رویداد، رفتار یا گفتار در ذهن ما ایجاد شد آن را بپرسیم و در آخر قبل از این که قضاوت کنیم این سؤال را از خودمان بپرسیم که من از تمام جزئیات زندگی او خبری ندارم و آیا دوست دارم او هم من را قضاوت کند؟ او که چیزی از زندگی من نمی‌داند.»

حالا مشغول مچ‌گیری هستیم. هر بار کسی را قضاوت می‌کنم، مچ خودم را می‌گیرم و قرارم را با خودم به یاد می‌آورم و سعی می‌کنم تا وقتی با کفش‌های دیگران راه نرفته‌ام قضاوتشان نکنم.

دیگران در ما می‌شود و به همین دلیل ذهن ما محدود شده و عادت می‌کند که همیشه نیمه‌ی خالی لیوان را ببیند. همین موضوع باعث می‌شود بدون دلیل واقعی از دیگران خشمگین یا ناراحت شویم و از سوی دیگر، وقتی به اشتباه درباره‌ی دیگران قضاوت می‌کنیم، آن‌ها نسبت به ما بی‌اعتماد شوند و روابط ما به خطر می‌افتد.

تمرین قضاوت نکردن

به خانه رسیدم و صدای هم‌کلاسی‌ام در گوشم زنگ زد. وقتی سعی می‌کرد متن انگلیسی را با لهجه بخواند و من چه قدر بد، او را قضاوت کردم. حتماً از دستم ناراحت شده! حالا من حق داشتم از قضاوت دوستم ناراحت باشم؟ فکر کردم و به خودم حق ندادم حالا باید دنبال راهی باشم تا یاد بگیرم چگونه



تصویرگری: زنده‌یاد محمدرضا اکبری / آرشبو عکس روزنامه‌ی هفت‌په‌ری



همان ماه رمضان‌های قدیمی. همان آشپزخانه‌ای که از چهار طرف، دیوار داشت با یک در چوبی که از بیرون سبز بود و از داخل، وقتی آن را می‌بستیم تا با مادر، خلوت دل‌نشین سفره‌ی سحری را داشته باشیم، طرح قهوه‌ای چوب بود. همان رادیوی کوچک مشکی با پوسته‌ی چرم کهنه که عددها و حروف انگلیسی قرمز و آبی موج‌هایش از پشت طلقی غبار گرفته پیدا بود. مادر همیشه موج را تنظیم می‌کرد روی رادیو رشت و صدای نرم دعای سحر در آشپزخانه می‌پیچید و بالا می‌رفت و می‌چرخید دور نور زرد لامپ صد و بعد می‌رسید تا شیشه‌ی پنجره‌ای که به انتهای بن‌بستمان باز می‌شد و بخار گرفته بود. بعد با قطره‌های ریز و درشت شبنم روی شیشه سر می‌خورد پایین. و من خیال می‌کردم پنجره با دعای سحر اشک می‌ریزد. همان ماه رمضان‌های کودکی و نوجوانی‌ام که افتاده بود وسط پاییز و زمستان. مادر عادت داشت هر سحر پنجره را باز کند و سرک بکشد در کوچه و پنجره‌های همسایه‌ها را نگاه کند. بعد که می‌دید پنجره‌ها روشن‌اند و همسایه‌ها بیدار، خیالش راحت می‌شد. بر می‌گشت. می‌رفت سر اجاق گاز. زیر قابلمه را خاموش می‌کرد و با دو دستگیره‌ی پارچه‌ای گلدار که خودش دوخته بود قابلمه را می‌آورد کنار سفره. همان سفره‌های قدیمی رنگی که شلوغ بود از تصویر میوه‌ها و غذاها. تا آن لحظه هوای مرطوب سردی که از پنجره وزیده بود، رسیده بود به چشم‌های نیمه‌باز من. مادر باز هم پیشنهاد می‌داد اگر نمی‌توانم روزه بگیرم. می‌گفت: «هنوز روزه تره واجب نیه! مریضا بی!»

هم‌چنان همان همان‌ها...

● حسین تولانی

هر سحر دلم می‌خواست تمام نشود این دعای شگفت. همان دعا که هنوز می‌تواند دلم را بکند و با خودش بر دارد و ببرد به لحظه‌های سحر همان ماه رمضان‌های قدیمی. همان خلوت دل‌نشین مادر و پسری، کنار سفره‌ی سحری.

هر بار که صدای دعای سحر پایین می‌آمد مجری رادیو اعلام می‌کرد چند دقیقه تا اذان صبح به افق رشت باقی است. و این پیام که آغازش «سحرخیزان عزیز!» بود، هر پنج دقیقه تکرار می‌شد. بعد دوباره صدای دعا اوج می‌گرفت. همان «اللهم انی اسألك»... که

از یخچال خرما می‌آورد و به پسرک سفارش می‌کرد خرما هم بخورد تا گر سینه نماند. می‌نشست روبه‌رویم. دوباره بلند می‌شد نان می‌آورد. چای می‌ریخت و بلند می‌شد. می‌نشست. بلند می‌شد. می‌نشست... پس کی خودش سحری می‌خورد؟! می‌ترسید در مدرسه ضعف کنم؛ به‌ویژه ماه رمضان‌هایی که می‌افتاد وسط امتحانات ثلث اول و ثلث دوم. مادر بود و راه رسم مادری را بلد بود. بعد که جواب نه را از پسرک خوابالویش می‌شنید، برایش بیش‌تر غذا می‌ریخت و لیوان را تا لبه پر از آب می‌کرد. بلند می‌شد

می‌ترسید در مدرسه ضعف کنم؛ به‌ویژه ماه رمضان‌هایی که می‌افتاد وسط امتحانات ثلث اول و ثلث دوم. مادر بود و راه رسم مادری را بلد بود. بعد که جواب نه را از پسرک خوابالویش می‌شنید، برایش بیش‌تر غذا می‌ریخت و لیوان را تا لبه پر از آب می‌کرد. بلند می‌شد

نگاهی به کتاب «صدای پنجره می‌آید»، سروده‌ی «مهدی مرادی»

شاعر حس‌های دل‌نشین

● سایه برین

می‌گفت اره‌ماهی:
آن چشم‌های گنده‌ی خود را
یک خرده وا کنید
از این به بعد هم
لطفاً
با نام دیگری
من را صدا کنید

خیره می‌شوم به بطری زلال
آب‌معدنی
و در شعر دیگری با همین دیدگاه
می‌گوید:
یک قطره آب کافی ست
تا در دلش ببینم
دریای بی‌کران را
در قطره می‌توان دید
با چشم باز گاهی
دریای بی‌کران را

می‌توان گفت کتاب صدای پنجره می‌آید، به دلیل داشتن همین نگاه متفاوت و رو آوردن به پدیده‌هایی که کم‌تر شاعرانه به نظر می‌رسند، مجموعه‌ی موفق و دل‌نشینی است. کشف شاعرانگی در پدیده‌هایی که به خودی خود فاقد عاطفه و احساس‌اند، نیازمند سماجت و پی‌گیری است؛ همان‌طور که مرادی هم در زندگی‌نامه‌ی خودنوشت ابتدای این کتاب نوشته: «زمان گذشت و راه‌های دیگری مانند چاپ کتاب پیش رویم گشوده شد و توانستم با مخاطب‌های گمشده‌ام دیدار

یک شعر ابری خواننده‌ام
از شاعری ناآشنا
خوشحالم از دیدار او
در سطرها و واژه‌ها
از کوچکی‌های پیش‌رو
تا کلبه‌های دور دست
در شعر او احساس خیس
بر شهر و ده باریده است

حتی جایی دلش به حال یک اره‌ماهی هم می‌سوزد که از نام خشن خود ناراضی است:
من هیچ شاخه‌ای را
در عمق آب‌ها نبریدم
دنیای آب را
گشتم هزار بار
هرگز نشانی از
الوار و تیر و تخته ندیدم.

این شعر ابری، از کتاب «صدای پنجره می‌آید»، سروده‌ی «مهدی مرادی» است. این کتاب یکی از کتاب‌های مجموعه‌ی ۲۰ جلدی «شعر شباب» است که سال ۱۳۹۸ توسط نشر گویا منتشر شد. مرادی در این کتاب به پدیده‌هایی، رنگ عاطفه و شعر و احساس داده است که کم‌تر شاعری سراغشان می‌رود. مثلاً برای یک بطری آب‌معدنی می‌نویسد:
دست من به چشمه‌سار نمی‌رسد
دورم از تمام جویبارها



صدای پنجره می‌آید
از مجموعه‌ی «شعر شباب»
شاعر: مهدی مرادی
ناشر: نشر گویا (۸۸۸۲۸۸۸۴)
قیمت: ۲۶ هزار تومان

کنم. در این راه اگر بگویم هیچ کس کمکم نکرد، پرت نگفته‌ام. جز تشویق چند مربی در کانون، باقی می‌ماند سماجت و پی‌گیری خودم که تا امروز ادامه دارد.»

قاسم چنانی!

• سیدسروش طباطبایی پور

نام گروه ما «مافیا» است که از حرف‌های اول اسم‌هایمان متین روپایی، احمد پسته، فرزاد کرگدن، یاور نردیون و اردلان خان، یعنی خودم ساخته شده است. این یادداشت‌ها، روزنگاری‌های من است از ماجراهای من و گروه مافیا که در این روزها در دفتر خاطراتم می‌نویسم؛ باشد که بماند به یادگار برای آیندگان!



دوشنبه، ۲۲ فروردین

شب، از کجا هتل گیر بیاورد. هی سرش را چپ و راست می‌کرد تا یکی از اهالی شهر را پیدا کند و از او راهنمایی بخواهد. اما بیش‌تر، مسافر بودند! تا این‌که چشمش به آقای خوش‌سیمایی افتاد که او هم هی سرش را چپ و راست می‌کرد تا کسی را پیدا کند.

بابا یکهو با آن آقای قد بلند و موسفید، چشم در چشم شد و به طرف هم رفتند. بابا تا گفت مسافریم، مرد، لبخندی روی لبانش دوید و گفت: من هم قاسم چنانی‌ام! و هر دو خندیدند. بابا و قاسم چنانی، هر دو به طرف من و مامان آمدند که روبه‌روی گنبد پلکانی دانیال ایستاده بودیم. بابا او را معرفی کرد و گفت: «این آقا اهل شوش هستند و قرار است ما را تا یک هتل خوب راهنمایی کنند.» قاسم چنانی با همان لهجه‌ی عربی، به من لبخند زد و دست داد و علیک‌السلام گفت.

وقتی همراه آقای چنانی، از در حرم خارج شدیم، خادم حرم که دم در ایستاده بود، برای قاسم، دست تکان داد و گفت: «خدا روشکر، پس مهمون‌های امسال رو هم جور کردی!» در آن لحظه نفهمیدم که منظور خادم حرم چیست، تا این‌که بعد از کمی از این‌کوچه به آن‌کوچه رفتن در کوچه پس‌کوچه‌های شوش، جلوی در خانه‌ای سبز شدیم که طبقه‌ی دومش، نیمه‌کاره بود و سنگ‌های نمای طبقه‌ی اولش هم فقط نیمی از دیوارها را پوشانده بود. قاسم چنانی پشت آیفون گفت: «مریم خانم، خوشحال باش! روزی امسالون هم جور شد. در روزن که مهمون داریم...»

و تا در باز شد، چهار روز و چهار شب، مهمان قاسم چنانی و خانواده‌اش شدیم، جوری که در آن روزها، حتی نگذاشتند پول بنزین ماشینمان را حساب کنیم. از صبح تا شب، توری‌در ما بودند و همه‌ی آثار باستانی شوش و زیبایی‌های شوش‌تر و اندیمشک و سد کرخه و دز را لبخند، نشانمان دادند. یک اتاق هم بیش‌تر نداشتند، اما همان یک اتاق را با پرده، به

موضوع تکراری اولین انشای قرن، صدای بچه‌ها را حسابی درآورد: «سفرنامه‌ی نوروز خود را...» اما من قد یک دنیا برای نوشتن انگیزه داشتم؛ چون در سفر امسال، «قاسم چنانی» را کشف کرده بودم و دلم می‌خواست همه‌ی بچه‌ها او را بشناسند. آخر جنس کشف سفر امسال من با سفرهای سال‌های قبل خیلی متفاوت بود. در سفرهای نوروزی سال‌های گذشته، همه چیز دیده بودم؛ غیر از قاسم چنانی!

شیراز رفته بودیم و در کنار حافظیه و سعدیه، محو آثار باستانی تخت جمشید شده بودیم؛ گیلان و مازندران را دیده بودیم و از سبزی جنگل‌های حیرت‌کرده بودیم؛ روی پل خواجه‌قدم زده بودیم و دل‌مان از دیدن قلم‌کاری اصفهانی‌ها رفته بود؛ اما در سفر امسال، در جنوب، در شوش و در کنار حرم دانیال نبی^ع، چیزی که در وجود قاسم چنانی کشف کرده بودیم، نه سعدیه داشت، و نه جنگل‌ها و پل‌ها و قلم‌کاری‌ها! آقای اردستانی، معلم انشا، آن قدر بال‌بال زدن‌های مرا دید که اواخر کلاس به من اجازه داد بعد از انشای یاور و متین و دو سه نفر دیگر، من هم انشایم را بخوانم.

قبل از خواندن، پرسید که سفرنامه‌ام درباره‌ی کدام شهر است؟ و گفتم: «شهر عشق!» اول فکر کرد نیشابور رفته‌ایم و اسم انشا را از هفت شهر عشق عطار وام گرفته‌ام. اما بعد که فهمید شوش و شوش‌تر بودیم، کمی تعجب کرد و روی صندلی نشست.

انشایم را بدون مقدمه این‌طور شروع کردم: «خسته و کوفته، بعد از ۱۰ ساعت نشستن توی ماشین، سر شب، به شوش رسیدیم و یک‌راست رفتیم زیارت دانیال نبی^ع. بعد از زیارت، بابا حیران بود که حالا این وقت

دو نیم تقسیم کرده بودند و شب‌ها، نیمی از آن سهم ما بود و نیم دیگر، سهم خودشان. صبح و ظهر و شب هم نمی‌گذاشتند دست به سیاه و سفید بزنیم. بابا هر چه تلاش می‌کرد لا اقل بخشی از پول ناهار و شام را حساب کند، قاسم چنانی نمی‌گذاشت و می‌گفت: «مهمون عزیز خداست، به خودم افتخار می‌کنم در خدمت عزیز خدا هستیم... این طوری شاید من هم عزیز خدا بشم!»

می‌خواستند تا آخر تعطیلات نگاه‌مان دارند؛ اما بابا، باید سر کار می‌رفت. سوغاتی هم برایمان خریدند؛ البته مامان هم به مریم خانم و پسر هفت‌ساله‌شان علیرضا، سوغاتی داد... دفترم! دم رفتن، وقتی از خانواده‌ی قاسم چنانی جدا شدیم، دوباره رفتیم حرم تا با دانیال نبی^ع خداحافظی کنیم. توی صحن، قاسم چنانی را دیدیم که گوشه‌ای ایستاده بود و توی چشم مسافرها نگاه می‌کرد تا شاید، مهمان غریب دیگری را صید کند و تا پایان تعطیلات، خودش را پیش خدا عزیزتر کند. وقتی دفتر انشا را بستم رو به بچه‌ها گفتم: «جنوبی‌ها خون‌گرم‌اند، شمالی‌ها مهمان‌نواز، کردها، عشق‌اند و خراسانی‌ها عسل؛ و همه‌ی ایران، شهر عشق است؛ سرزمین عشق!»

باد هوا!

خودش هم همین حس را کرد. انگار در کلاس‌های مجازی، بچه‌ها بیش‌تر تحویلش می‌گرفتند و حالا با حدود ۳۰ چهره‌ی وارد رفته مواجه شده بود. تازه فهمیدم چرا آقای اجتماعی، همیشه نیم‌رخ جلوی دوربین می‌نشست. آخر جوش چرکین سمت چپ لپش، بدجوری روی مخ است.

البته که آموزش حضوری اصلاً قابل‌مقایسه با آموزش مجازی نیست، اما مدرسه‌ی ما، دوربین و کامپیوتر و همه‌ی بساط آموزش مجازی را از کلاس‌مان جمع کرد. به قول آقای اردستانی، معلم ادبیاتمان، مدرسه با این رفتارش، تجربه‌ی حدود دو سال آموزش مجازی را بر باد داد!

گروهی از بچه‌ها را هم که خدا را شکر، اصلاً نمی‌شناسم. یعنی دو سال است با اعضای ناشناس کلاس، اصلاً خاطره‌ی مشترک ندارم.

یکی از هیجان‌انگیزترین روزهای ما، دیداری حقیقی با معلم‌هایی مجازی است. آقای اردستانی، معلم ادبیات را که قبلاً دیده بودیم. اما آرزویم، دیدن چهره‌ی آقای جعفری، معلم علوم اجتماعی امسالمان بود. دفترم! چشم‌ت روز بد نبیند که تا وارد کلاس شد، داشت حال بد می‌شد. باید اعتراف کنم چهره‌ی مجازی آقای اجتماعی، خیلی خوش‌تیپ‌تر از چهره‌ی حقیقی‌اش بود. احساس می‌کنم وقتی برای اولین بار، آقا وارد کلاس شد،

دفترم! دو هفته‌ای است بوی ماه مهر، از فروردین به مشام رسیده و به فرمان وزیر آموزش و پرورش عزیز، بچه‌ها بعد از دو سال، دوباره دور هم جمع شده‌اند.

البته برای ما اعضای گروه مافیا که بدک نیست. هم دیدارها تازه شد، هم جک‌های جدید را با هم رد و بدل کردیم و هم خوشمزگی‌های ذهنمان را با هم به روز کردیم که نکند خدای نکرده، در حین تدریس معلم عزیزی، مزاحی قدیمی بپرانیم. دفترکم! وای که چه قدر یاور قد کشیده! واقعاً صفت نردبان، براننده‌ی اوست. متین هم صورتش پراز جوش شده. فرزاد هم که به دسته‌ی مثبت ۱۲۰ کیلوها پیوسته.



تگرگ

به درخت شبیخون زد
زمین را رنگی کرد
پیکر سرد شکوفه‌ها

کمند امیری
از اراک

اتفاق

افتاد
از پشت وانت
هندوانه‌ای
که دلش از همه‌ی شهر خون بود
مهسا محمودی
۱۵ ساله از بروجرد



عکس: سارا نجفی از سر وستان



عکس: زیحانه شوروری از پاکدشت

دست دیگر

همین چپ‌دست‌ها که امروزه به‌نظر خیلی‌ها باهوش و خلاق‌اند و برای خودشان برو و بیایی دارند، همین چپ‌دست‌ها که امروز روز جهانی و انجمن مخصوص دارند، در نسل‌های قبل، منظورم ۱۰۰ سال پیش یا شاید کم‌تر است، به‌خاطر چپ‌دستی‌شان کتک می‌خوردند! معلم‌ها دست چپشان را می‌بستند و مجبورشان می‌کردند با دست راست بنویسند و به‌خاطر در اقلیت بودن و متفاوت بودن، مورد توهین و تحقیر قرار می‌گرفتند.

اما آن‌ها با خرافات و خیال‌های باطل جنگیدند تا به ما یاد بدهند متفاوت بودن، دلیل اشتباه بودن نیست. چپ‌دست‌ها به آن جهالت‌ها پایان دادند و به ما فهماندند که باید کلیشه‌ها را شکست و با دست دیگری نوشت!

پریساسادات مناجاتی
از کرج

قاب

مژه‌هایت
تصویر مرا
قاب گرفته‌اند
این زیباترین
قاب عکس جهان است

کتابیون آتاکیشی‌زاده
۱۷ساله از تهران

بی‌پایان

شروع می‌شوی
مثل واژگان دفتر شعرم
مثل جوشیدن چشمه‌ای از زیر سنگ
مثل غم‌های غروب جمعه
مثل ترانه‌ای که برای بار هزارم، ضبط شده است!
شروع تو
پایان ندارد.

مریم خالقی‌هرسینی از تهران

داستانک

سراشپز

دست‌هایش عرق کرده بود. قلبش تاپ‌تاپ می‌زد. زمان به‌کندی می‌گذشت. تیسستر و داور مسابقه آرام آرام به میز سارا نزدیک می‌شدند. دو ساعت آشپزی از خاطرش گذشت که چگونه غذاها را پخته و تزیین کرده بود. بالأخره داور و تیسستر مسابقه به میزش رسیدند. لبخند زد. به دهان تیسست کننده غذا چشم دوخت. عرق از دستانش می‌چکید. رنگش پریده بود. صدای قلبش می‌آمد. تیسست کننده با نوک قاشق از غذایش خورد. چشم‌هایش را بست و لبخند زد و دوباره قاشقش را پر از غذا کرد. داور هم از غذایش خورد. لبخند زدند و رفتند سر میز بعدی.

وقتی نتایج اعلام شد سارا لبخند زد. دلش می‌خواست پرواز کند، اما غمی در چشم‌هایش ظاهر شد. مجری مدال طلا و تندیس سراشپز را به او داد و گفت: «اگر صحبتی دارید بفرمایید.»

سارا پشت تریبون رفت و گفت: «خوشحالم که برنده شدم، اما کاش خودم هم می‌توانستم طعم غذایم را بدانم!»

آیناز سلمانیان
۱۳ساله از اصفهان



تصویرگری: عطیه عرب از شهرری

می‌خواهیم. به قول منصوره، خدا خیر بدهد رضا را. همان پسری که چند مغازه پایین تر روبه‌روی داروخانه با ترازویش می‌نشیند و کارش وزن کردن آدم‌هاست. رضا وقتی فهمید جایی برای خواب ندارد، گفت می‌توانیم مثل او شب‌ها در اتوبوس بخوابیم. منصوره شب‌های اول خیلی غر می‌زد؛ اما حالا دیگر عادت کرده است. صدای ماشین عین لالایی می‌ماند آدم زود خوابش می‌برد. تنها بدی‌اش این است که باید تا صبح چندبار اتوبوس عوض کنیم.

اخبار تمام شده و تلویزیون دارد گل و سبزه و کوه نشان مردم می‌دهد. با خودم فکر می‌کنم، آن بچه‌های جنگ‌زده باید چندبار قطار عوض کنند تا به یک جای امن برسند؟ بعد توی دلم بهشان حسودی‌ام می‌شود. حداقل آن‌ها خیالشان راحت است که بالاخره قرار است به یک خانه برسند و یک تخت گرم و نرم منتظرشان است.

آقا جهان!

شاید به نظرت خنده‌دار بیاید، اما اگر بدانی چه قدر دلم می‌خواهد این‌جا هم جنگ بشود. اگر منصوره این‌جا بود می‌گفت «زبان‌ت را گاز بگیر» اما اگر این‌جا هم جنگ بشود، حتماً ما را هم سوار قطار می‌کنند و می‌برند به یک جای امن. هیچ‌جا هم نبرند مهم نیست. توی قطار هم خوب است. منصوره می‌گوید قطارها تخت دارند و می‌شود راحت رویشان دراز کشید و خوابید. مثل اتوبوس نیستند که مجبور باشی پاهایت را توی شکمت جمع کنی تا روی صندلی جابشوی و وقتی به ایستگاه آخر رسیدی پاهایت مثل چوب، خشک شده باشند. منصوره می‌گوید راه‌های خیلی طولانی را با قطار می‌روند یعنی تا صبح بدون این که مجبور باشیم خط عوض کنیم، می‌توانیم بخوابیم.

بیخشید آقا جهان!

منصوره دارد صدایم می‌کند. انگار دیگر حوصله‌اش از دستم سر رفته است. اگر جوابش را ندهم حتماً قبل از این که شما منفجر بشوید، خودش حسابم را می‌رسد. هر چند من که باورم نمی‌شود شما به این زودی‌ها از بین بروید. شاید حالتان بد باشد از این همه جنگ و بمبی که روی سرتان می‌ریزند؛ اما حتماً یک نفر پیدا می‌شود که یک کاری کند و نجاتتان بدهد. شما هم قول بدهید آن وقت قطاری بفرستید که بدون جنگ ما را سوار کند و ببرد یک جای امن یا لاقال شب‌ها تا صبح ما را راه ببرد و بگذارد روی تخت‌هایش بخوابیم. من دیگر باید بروم. خداحافظ آقا جهان!

راستی امروز از یکی از کسانی که از من فال می‌خرد، خواهش می‌کنم یک فال هم برای خودم بگیرد. (نمی‌توانم مفتی یک فال برای خودم باز کنم. این جور برای کادوی تولدی که می‌خواهیم به خودمان بدهیم پول کم می‌آوریم.) شاید بالاخره بفهمم تو حالت خوب می‌شود یا واقعاً قرار است از دست ما آدم‌ها، سرت منفجر بشود و...!



منصوره: تصویرسازی: سحر میرزایی

سلام آقا جهان

فاطمه سر مشقی

هنوز منصوره نرفته بود که تلویزیون، راه‌آهن شلوغی را نشان داد که جای سوزن انداختن نداشت. اگر صدایش را می‌شنیدم حتماً باز هم صدای گریه‌ی بچه‌ها بود و جیغ زن‌ها. مردها دست بچه‌ها را می‌گرفتند و آن‌ها را سوار قطار می‌کردند. فقط بچه‌ها را. منصوره گفت: «بچه‌هایشان را می‌فرستند یک کشور دیگر که از جنگ و بمباران در امان باشند.» پرسیدم: «تنهایی؟» منصوره جواب داد: «آن‌جا بهشان پناه می‌دهند. هر خانواده‌ی یک یا بعضی وقت‌ها دو بچه را می‌برد خانه‌ی خودش تا جنگ تمام شود.» منصوره رفت وسط چهارراه و شیشه‌ی اولین ماشین را با نوک انگشت زد. مرد شیشه را فقط کمی و به اندازه‌ی که صدایش به منصوره برسد پایین کشید و بعد بدون این که گلی بخرد دوباره کشید بالا. قیافه‌ی منصوره جور

می‌جنگیدم. «می‌خواستم بگویم: «دروغگو!» اما نگاهش جوری بود که انگار هیچ وقت حرفی راست‌تر از این نزنده است. بمبی افتاد وسط شهری که تلویزیون اخبار جنگش را پخش می‌کرد. با این که صدای تلویزیون‌ها قطع بود (این را می‌دانم برای این که چند باری وسط یک فیلم با منصوره سرک کشیده‌ایم توی مغازه که ببینم آدم‌های فیلم با آن لبخند الکی یا هق‌هق گریه چه می‌گویند، اما صدای حتی یکی از تلویزیون‌ها هم بلند نبود.) هم من، هم منصوره اول پریدیم بالا بعد سرمان را جوری خم کردیم که انگار بمب قرار بود روی سر ما بیفتد. حواس منصوره زودتر از من برگشت سر جایش. گل‌هایش را مرتب کرد تا همین که چراغ قرمز شد، برود سراغ ماشین‌ها. نصف بیش‌تر گل‌هایش را فروخته بود. مردم صبح‌ها حال و حوصله‌ی بیش‌تری برای خریدن گل دارند.

آقا جهان سلام! امیدوارم حالتان خوب باشد، هر چند دیشب منصوره می‌گفت خیلی وقت است که دیگر حال و روز خوشی ندارید و همین روزهاست که زبانم لال (این را از خودم می‌گویم) از غم و غصه‌ی مردم و بلاهایی که بی‌خود و بی‌جهت سرتان می‌آورند، دق کنید و منفجر بشوید. اولش حرفش را باور نکردم. فکر کردم مثل همیشه باز هم دارد از یک کاه کوه می‌سازد؛ اما امروز وقتی چراغ سبز بود، جلوی شیشه‌ی ویتترین بزرگ لوازم خانگی سر نبش چهارراه، اخبار را دیدم، فهمیدم منصوره راست می‌گوید. واقعاً جنگ، جهان را گرفته بود و بمب‌های واقعی روی سر خانه‌های راستکی منفجر می‌شد و آدم‌ها راستی راستی از خانه‌هایشان فرار می‌کردند. فکرش را بکن! آدم از خانه‌ی خودش فرار کند. منصوره وقتی دید به تلویزیون‌های بزرگ پشت شیشه خیره شده‌ام، با آرنج زد به پهلویم و گفت: «می‌بینی چه خبر شده؟» می‌دانم چه قدر بدم می‌آید با آن جبهه پهلویم بکوبد، اما باز هم این کار را می‌کند. سرم را تکان دادم و می‌خواستم بگویم: «انگار راستی راستی جهان ریخته به هم.» اما چیزی نگفتم. نه که دلم برای شما بسوزد که اوضاعتان حسایی قمر در عقرب بود، نتوانستم چیزی بگویم چون یک دفعه چراغ قرمز شد و همه‌ی ماشین‌ها پشت سر هم ایستادند. منصوره دسته‌گلش را بالا گرفت و وقتی می‌خواست با سرعت بدود سمت ماشین‌ها، سر گل‌هایش به دماغم خوردند و سرم پر شد از بویشان که وقتی با بوی دود ماشین‌ها قاطی می‌شد، یک جور عجیب و غریبی می‌شد که معلوم نبود خوب است یا بد. منصوره گفت: «از صبح هنوز یک فال هم نفروختی.» و رفت وسط ماشین‌ها. مردم بعد از ظهرها، وقتی که از سرکار برمی‌گشتند، بیش‌تر فال می‌خریدند. هر چه به شب نزدیک‌تر می‌شدیم، فال بیش‌تری می‌خریدند. انگار از آن روز کاملاً ناامید شده بودند و می‌خواستند ببینند فردا شانس بیش‌تری دارند یا نه؟ همان‌جا ایستادم و به تلویزیون‌ها خیره شدم. اول فقط گریه‌ی بچه‌ها و زن‌ها را هنگام خداحافظی با سربازهایی نشان می‌داد که لاید یا پدرشان بودند یا نامزد و پسرشان. اما بعد صحنه عوض شد و زن‌هایی را نشان داد که آن‌ها هم تفنگ دستشان بود و خودشان را برای جنگ آماده می‌کردند. فکر کردم اگر منصوره آن‌جا بود حتماً از ترس، یا جایی قایم می‌شد یا فرار می‌کرد. صدای بوق ماشین‌ها بلند شد. معلوم بود که چند ثانیه بیش‌تر از چراغ سبز باقی نمانده و ماشین‌ها می‌خواهند هر طور شده قبل از چراغ قرمز از چهارراه رد شوند. اول بوی گل‌های منصوره آمد، بعد خودش. گفت: «هنوز که همین‌جا ایستادی.» با سر اشاره کرد به تلویزیون و گفت: «من هم اگر آن‌جا بودم، همین جور می‌رفتم با دشمن